

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

جمعه ۰۷ مارچ ۲۰۲۵

نویسنده: مرجان کمال به زبان فرانسوی

تاریخ داستان: سال ۲۰۰۲

مترجم: فریده نوری

چگونه طالب شد

"بازی سر نوشت"

این داستان یک داستان تخیلی محض است

قسمت-سوم

به ادامه گذشته...

زمانیکه مینی بس در پیش روی ساختمان رنگ و رو رفته به رنگ خاکستری که نسبت به دیگر جاه های کابل کمتر تخریب شده است توقف می کند، نثار متوجه لوحه که در بالای ساختمان نصب است، می شود که در آن نوشته شده است، اداره امر بالمعروف، نهی عن المنکر.

نثار و همراهانش توسط مولوی مسئول همان اداره به داخل دعوت می شوند. مولوی رشته سخن را به دست گرفته و شروع می کند «بنام خداوند بخشاینده و مهربان، خوش آمدید شما همراهان من، امیدوارم که سفریکه شما را به سوی کابل آورد، خوب گذشته باشد، انشاءالله که شما پاک از تمام منکرات و در زیر سایه امیر المونین ملا محمد عمر که مانند ستاره در روز می درخشید، برای جهاد آماده باشید.

وی علاوه نمود: «کابل حالا یک شهر پاک است، نجیب دیکتاتور و مستبد از بین رفت، و عدالت همین است برای کسانیکه به وطن خیانت می کنند، کتاب مقدس برای ما تعلیم می دهد "ظالمان بالاخره به سزای اعمال خود می رسند". حالا چرا برادران ما جهاد را بدون توقف ادامه می دهند تا وطن را از دوستم ها، حکمتیار ها، خلیلی ها، ربانی ها، مسعودها که از چندین سال مصروف چور و چپاول مال و منحرف ساختن ملت هستند، و از راه خدا منحرف شده اند، پاک سازد. برای ما

ماموریت داده شده که یک دولت اسلامی که تهداب آن بالای شریعت گذاشته شده باشد روی کار آورده و وطن را پاک بسازیم. شما انتخاب شده اید چرا که قلب ها و روح تان پاک است. امیر ما ملا محمد عمر و دیگر برادران ما برای ما نسخهٔ قانون اسلام را انتقال داده اند و از برکت خداوند شما را برای پاک کردن از شر چپاول گران انتخاب نموده اند که قانون خدا را تطبیق کنید. برادران مسلمان ما در جهان در هر جائیکه هستند، ما را حمایت می کنند و برای شان ما یک مثال هستیم.»

مولوی، نثار را کلانتر انتخاب می کند، نثار تمام گپ هایش را به جان و دل گوش می کند و احساس داشتن قدرت تمام وجودش را فرا می گیرد، بیچاره نثار.

نثار بیچاره به یک مامور دولت وحشت تبدیل می شود که مورد ملامتی دنیا قرار می گیرند. نثار به شهر عادت می کند و در هوای سرد زمستان با وجودیکه خنک چهره اش را می سوزاند از گردش در سرک ها و چهار راهی های کابل با وجود ویرانی آن خسته نمی شود، بعضاً متوجه می شود که مردم بیچاره باوجود ترس از ماین ها، در بین خرابه ها می کوشند تا چوب برای گرم نمودن خانه های شان جمع آوری نمایند. بعضی چند کیلومتر از شهر دور تر و در دامنهٔ کوه ها و در زیر برف برای جمع نمودن هیزم مانند چوب نسترن و دیگر درخت های خود روی، چوب خار و غیره می روند. نثار به دیدن بالاحصار که بالای تپهٔ زمرد موقعیت دارد و در بارهٔ آن قصه های زیاد شنیده بود و همچنان تپهٔ مرنجان که مقبرهٔ نادرشاه می باشد، می رود. به یاد می آورد که از جادهٔ میوند برایش قصه ها نموده بودند و همچنین از مندوی کابل که سرای مواد خوراکی و میوه جات خشک می باشد داستان ها شنیده بود.

بسیار آرزو داشت که با مردم تبادل افکار کند از احوال شان از بدبختی که در طول سالها متحمل شده اند با خبر شود اما با تأسف مردم وی را به چشم یک طالب می دیدند و از وی حذر می کردند. برایش از باغ وحش کابل نیز سخن ها گفته شده بودند، یک روز صبح تنها به دیدن آن جا رفت و تکت را از غرفهٔ دهن دروازهٔ باغ وحش خرید. داخل باغ وحش شد. قفس ها خاموش بودند وی از پیش روی قفس یگانه شیر که کور بود گذشت، یک عقاب در مانده و از پا افتاده که در بالای شاخهٔ بدون حرکت و یک گرگ لاغر که در یک کنج به آرامی ناله می کرد.

در همین وقت یک گروپ از نظامیان طالب که شانزده تا هفده سال عمر داشتند و با ماشیندار مجهز بودند در روبروی قفس ایکه دو خرس در آن جاه داشتند، استاده شدند. خرسها که پهلوی همدیگر قرار داشتند پوز های شان را باهم نزدیک کردند و گروپ طالبان از این حرکت خرسها از خود

انزجار نشان داده و با ماشیندار خرس ها را نشانه گرفتند، در این هنگام یک جوان که از پا ها شل بود و اوضاع را نظاره می کرد با نا امیدي مرا (نثار) را دعوت نمود که برای کمک خرس ها، مداخله کنم، چون خودش از ترس که وی را مورد آزار قرار ندهند خاموش ماند. نثار به آن ها نزدیک شد و پرسید، چه میکنید دیگر کار ندارید که برای آزار حیوانات دست و آستین را برزده اید؟

اما ملا صاحب شما می بینید که یکدیگر را لمس می کنند و کتاب مقدس را نقض می کنند. نثار برای شان می گوید که حیوانات ناقص عقل هستند، آیا برای شما تدریس نشده است؟
طالب های جوان دانستند که با کلانتر رو برو هستند ، معذرت خواسته و از آنجا دور شدند.
نگهبان به نثار نزدیک شده گفت:

"تشکر ملا صاحب، خرس ها را ببخشید، خرس ها نادان هستند."

نثار از نگهبان سوال می کند که چرا باغ وحش در این حالت زار قرار دارد؟ نگهبان می گوید که باغ وحش سال قبل بمباردمان شد، فیل ها کشته شدند یکی از دیوار ها بالای خزندگان چپه شد، یک روز صبح من لاش آهو ها را یافتم، زیرا در هنگام شب گوشت هایش را دزدیده بودند، دو دانه روباه فرار نمودند، گرگ های سالنگ یکدیگر خود را خوردند، آنچه مربوط به شیر می شود، یک قصه جدا است...

در حقیقت دو دانه شیر داشتیم، یک روز یک عسکر لافوک در قفس شان داخل شد و می خواست نشان بدهد که می تواند آن ها را نوازش بدهد، توسط شیر ها پاره پاره شد، چند ساعت بعد برادرش آمد و با پرتاب بم دستی در داخل قفس شان، از شیر ها انتقام گرفت. یکی از شیرها کشته شد و دیگرش کور شد، نام این شیر که شیر مؤنث بود، بسیار نام مقبول است، مرجان.

دیگر کارکنان باغ همه با فامیل های شان رفتند، اما من فامیل ندارم ، نثار می پرسد، نامت چیست؟ نام من یارمحمد است اما مرا کلک صدا می کنند. از همان روز به بعد نثار هر روز به باغ وحش می رود تا با یارمحمد صحبت نماید.

یک روز نثار از وی در مورد فعالیت و کار کرد های طالب ها می پرسد، نثار یک شفقت و مهربانی واقعی و خالصانه برای یارمحمد احساس می کند.

نثار وی را تشویق به فراه گرفتن علم می نماید، یار محمد در جوابش می گوید که وی حالا سنش پیشرفته تا علم بیاموزد.

نثار در جوابش می گوید که در دین ما برای فراگرفتن علم هیچ وقت دیر نیست، ما همه شاگردان همیشگی هستیم و کسانی که تشنهٔ آموختن هستند دین اسلام هیچ نوع ممانعت نمی کند.

یارمحمد می پرسد، چرا بالای زن ها این قدر قیودات وضع نموده اید؟

نثار جواب می دهد که تو نمی دانی برای خوبی خود شان است، ما از آن ها حفاظت می کنیم.

- فکر نمی کنی که به زن ها پوشاندن چادری غیر عادلانه و نامنصفانه است؟

- تو نمی دانی که چادری یک وسیلهٔ برای زن هاست که مرد ها نتوانند از سن و سال و شکل زن ها با خبر شوند.

- چرا نجیب را اعدام کردید؟

آیا فراموش کردی که وقتی رئیس خاد بود از زیر دستان خود خواست تا در دهن شاگردانی که بر علیه اشغال روس ها تظاهرات نمودند، ادرا کنند. آیا فراموش کردی که تعداد زیاد مردم بیگناه را به قتل رساند؟ زندگی یک تحفهٔ خداوند است هیچ کس حق گرفتن آن را ندارد.

در هنگام خدا حافظی یارمحمد متوجه می شود که شام و هوا تاریک شده است. فردای همان روز، روز جمعه بود و نثار برای خواندن نماز به مسجد رفت، در پیشروی مسجد پل خستی که قبلاً بسیار مقبول و با کاشی های رنگ آبی و طلایی مزین شده بود و در اثر جنگ ها و بمباردمان ها رنگ و رخ باخته بود و خاک و خاکپُر به نظر می رسد، نثار در تماشای حالت رقتبار مسجد بود که یک اسپندی با قطی اسپند وی را اسپند نمود و نثار برایش یک مشت پول داد.

روز های جمعه بعد از ظهر فامیل ها برای میله می برآیند و یا به زیارت از دست رفتگان شان می روند و یا همچنان تعدادی بالای مقبرهٔ احمد ظاهر آواز خوان مشهور که همه مردم دوستش داشتند جمع می شوند با میله کنند و با قصه های شیرین وقت خود را خوش می گذرانند.

صبح یک روز سرد که درجهٔ حرارت چندین درجه تحت سفر بود و همه جاه ها با برف پوشانیده شده بود نثار با دیگر همزمانش در یکی از چهارراهی های کارتهٔ پروان مقابل جادهٔ ولایت مؤقف گرفته بودند تا با جار زدن مردم را از اخبار کشور با خبر سازند. در همین وقت توجه اش را یک لاری (camion) که بالایش حروف خارجی غیر خوانا و هم عکس یک پرنده که به یک کبوتر شباهت داشت و در نول خود یک برگ را گرفته بود، ترسیم شده بود، به خود جلب کرد. ملاحظه نمود تعدادی از مرد ها جوال های ذغال و مواد خوراکی را که عبارت از آرد و روغن بود برای مردم بی بضاعت توزیع می نمودند. اما نثار می دانست که این ها (خارجی ها) هستند که بعضاً به

دین و پیغمبر ما تهمت می زنند، یک تعداد شان از مسعود و دوستم حمایت می کنند و برای شان جاسوسی می کنند، فلذا لازم است که از این ها احتیاط شود. مخصوصاً آن هائی که خود را نمایندگان حقوق بشر معرفی می کنند و هم از سازمانیکه بنام سازمان ملل متحد یاد می شود، باید مواظب بود و از آن ها پرهیز کرد و مراقب شان بود. یک بخش از منکرات با همکاری وزارت امور خارجه، رفتار آن ها تحت کنترل خود دارند.

نثار متوجه می شود که یک زن ظریف الجثه که یک دستمال خورد در سر دارد و یک اندازه از مو هایش مانند یک فیتۀ طلایی از کنار دستمالش نمایان است و دارای چشمان آبی و توسط یک ترجمان سخن هایش به دیگران ترجمه می شود، اما این خانم بسیار ترسیده بود و به هر طرف با ترس و وحشت نگاه می کرد، دلیل ترسش را نثار نمی دانست، اما بدون اینکه وی را ملامت نماید شیفته شگفتگی و ظرافتش شد. در همین وقت یک خارجی دیگر از گدام خارج شد و زن را به یک نام خارجی صدا کرد (Corail)، نثار باخود گفت که این نام برایش می زیبد. وقتی از خیالات خود برآمد متوجه شد که دروازه گدام بسته شد و لاری از نظر ناپدید. نثار بدون فکر کردن به چیزی دیگر پای پیاده به تعقیب موتر روان شد، هیچ نمی دانست که این حالت از دیدن چهره این زن چرا برایش رخ داده است و چرا برای یک زن خارجی و کافر این طور قلبش می تپد؟ از یک طرف خود را به داشتن این احساس ملامت می کرد و از طرف دیگر خاطره این تصویر دختر جوان برایش بسیار دلپذیر بود.

نثار با تمام وجودش عاشق دختر جوان خارجی می شود، شب و روز را به فکر و ذکر وی می گذراند، نه خواب دارد و نه خوراک و در تنهایی شب تا به صبح اشک هایش مانند دانه های مروارید بالای ریش یک بلستش می ریزد. بسیار لاغر و ضعیف شده می رود، نثار دیگر به هیچ چیز علاقه نشان نمی دهد و حتی قاطعیت خود را در مورد دین نیز از دست داده است، فقط تصویر دختر جوان مو طلایی خارجی پیش چشمانش به صورت دوامدار در اهتزاز است.

نثار می کوشد که برای فرار از تنهایی، همراهی دیگر اعضای دفتر امر بالمعروف برای ماموریت روزانه بیرون برود. وقتی می بیند که دیگر همکارانش باعث آزار و اذیت مردم می شوند، برایش بسیار مشکل تمام می شود.

برای نجات از این حالت و حل معضله نثار تصمیم می گیرد که از حاجی مولوی آفتاب دین که یکی از پایه های مهم شعبه امر بالمعروف و نهی از منکرات است، مشوره بگیرد، زیرا این شخص

یک شخص بسیار جدی ست و ظرفیت گوش دادن به مشکلات اعضای دفترش بسیار زیاد است و به همین دلیل محبوب همه بوده و برای مشکلات راه حل پیدا می کند.

نثار وقتی داخل اطاق که هم اطاق مجلس و هم اطاق نان است، می گردد، مشاهده می کند که مولوی هم‌رای سه نفر دیگر از زیردستانش مشغول نان خوردن است و تقریباً صرف غذا به آخر رسیده است.

نثار خجالت زده وارد اطاق شده و با دست به رسم احترام بالای سینه و با قلب سرشار از هیجان، سلام علیکم می گوید، حاجی مولوی آفتاب دین قبلاً از دیدارش آگاهی داده شده بود، با دیدن نثار مولوی از نگهبانان خود می خواهد که خوردن غذا را در برون ادامه بدهند. نثار در مقابل مولوی جاه گرفت و مولوی با صدای نرم و آرام دلیل ملاقاتش را پرسید.

نثار یک نفس عمیق کشید و شروع به تشریح حال درونی خود نمود:

- من در مقابل عقیده ام، خود را ضعیف احساس می کنم، مانند یک پرنده از یک شاخ به شاخ دیگر خیز می زنم. بعضاً خود را آزاد اندیش و بعضاً خود را خوشتن‌دار و با تقوا. بعضاً من وجود ندارم و بعضاً دارم. بعضی اوقات دلم می شود تا در جاه های ممنوعه بروم و بعضاً می کوشم از این نوع افکار بپرهیزم. بعضی اوقات شیطان مرا از راه تقوا منحرف می سازد و بعضی اوقات فرشته مرا به راه راست رهنمونی می کند.

- چه کنم، آیا جای من در بندی خانه و در سیاه چاه ست ؟

مولوی چند ثانیه به فکر فرو رفت، بعداً گفت:

- این حالت به همه رخ می دهد، اگر همه از ابتدا پاک به دنیا می آمدند، آیا خداوند فرستاده های خود را روان می کرد؟ با پیوستن به اطاعت به آسودگی به خوشبختی می رسی.

اما از اشک های گرم و حالت روحی تو چنین استنباط می شود که تو گرفتار یک آرزو بصورت مخفیانه هستی.

آرزو هایت را بسوزان و خاریکه ترا زخم می زند از خود و از قلبت بیرون کن.

در زمان جنگ با شوروی های کافر، وقتی ملا محمد عمر چشمش را از دست داد، من در پهلوی ملا بودم. اشغالگران شوروی ما را محاصره کردند و به راکت اندازی شروع نمودند. یک راکت در خانه ملا انفجار کرد و یک پارچه آن به چشم ملا اصابت نمود، چشمش تنها در نوک یک عصب

آویزان مانده بود. ملا محمد عمر آن را با دست بیرون نموده و به طرف شوروی ها پرتاب کرد و بعداً ماشیندار خود را گرفت و در مقابل آن ها تاخت.

تو نیز ای نثار موضوع ایکه باعث درد درونی ات شده از خود دور کن و مولوی بعداً خاموشی اختیار کرد.

از همین ثانیه به بعد دیگر نثار خاموش شد و از مشوره مولوی امتنان نموده و از اطاقش خارج شد. فردای ملاقاتش با حاجی مولوی برایش گفته شد که دفتر منکرات را ترک نماید و به رادیو کابل، که بنام رادیو شریعت یا (د شریعت غیر) نامیده می شد، شروع بکار کند. در آنجا از طرف کارکنان رادیو که جوانان بودند مورد استقبال قرار گرفت. چون نثار دارای نکاوت زیاد بود و پشتو را درست حرف می زد وی را مؤظف پروگرام خبر ها نمودند.

یک هفته از شروع کارش گذشته بود که وی را مامور راپورتاژ در مورد یک حقه باز که با جادوگری مردم را از راه خداوند دور می کرد، فرستادند.

خانه جادوگر در کارته دهدانا موقعیت داشت، نثار با بایسکل بطرف خانه جادوگر حرکت کرد در کمربند نثار یک کتابچه یادداشت و یک قلم آویزان بود. نثار وقتی به آدرس شارلنتان رسید از یک کوچه تنگ و تاریک که توسط علف ها احاطه شده بود گذشته و داخل یک اطاق که یگانه اطاق بود گردید، متوجه شد که اطاق به یک دیپوی آلات و افزار بیکاره و فرسوده و گدود مبدل شده، اطاق بسیار چتل و کثیف بود و یک گنجشک در گوشه و کنار خانه خود را گاهی به یک در و زمانی به دیوار می زد و اطاق حالت وحشتناک را بخود اختیار نموده بود. نثار از دیدن گدودی و مخصوصاً دیدن تعداد هنگفت کتب متعجب شد و چشمان خود را نزدیک به عناوین کتاب نموده و با تعجب گفت، آیا وی قادر به خواندن این همه کتاب می باشد؟

در بین کتاب هایش از کتاب مقدس، از تفسیر، از کتاب های که برای تنویر دین اسلام باشد، مانند کتاب های که در کتابخانه مدرسه وجود داشت، خبری نبود. تمام کتاب های جادوگر پیر کفر آمیز بود، فلذا همین دلیل برای دستگیر نمودن وی کافی بود.

دفعتاً عنوان یکی از کتاب ها توجه وی را جلب می کند، عنوان چنین بود " Corail-e-adab " خزانه شعر و اداب. نثار با یک حرکت ماهرانه که سه، چهار کلانتر دیگر که وی را همراهی می کردند، متوجه نشدند، کتاب خزانه شعر را به سرعت در لباس هایش پنهان نمود و سر خود را پائین انداخته و به سرعت از اطاق خارج شد.

شب در بالای چهارپایی اش با موجودیت نور ضعیف و عدم حضور همکارانش، زیرا همه شان در جبهه رفته بودند، کتاب را بیرون نمود و چندین دقیقه با انگشتان و دستانش کتاب را نوازش داد، بعداً کتاب شعر را باز نموده و خواندن اولین شعر وی را تحت تأثیر قرار داده و چندین مرتبه آن را تکرار نمود.

شب بعدی اشعار عاشقانه سعدی را خواند و عمیقاً تحت تأثیر آن رفت.

شب سوم با اشعار مولانای بزرگ رومی در مجادله بود، به همین ترتیب شب چهارم و شب های دیگر، شب ها را با خواندن اشعار شاعران بزرگ مانند مولانا، بیدل، حافظ، سعدی و دیگران می گذشتاند.

نثار غافل از این بود که راهی را که در پیش گرفته به شدت از طرف برادران طالب وی محکوم می شود و به قیمت جانش تمام می شود.

زیرا حقایق زندگی را هر روز بیشتر کشف و برایش واضح شد: که انسان منشأ و پایان همه چیز است، که خداوند در پیش راه ما، زیبایی ها، زن ها، موسیقی تعدادی زیادی از مزایا را گذاشته تا راه ما را برای شناخت خودش و بالاخره رسیدن به ذات پروردگار آسان سازد. با خواندن این همه پیام مزایای زندگی، شور و هیجان بی سابقه برایش رخ می دهد. نثار می خواهد همه را با برادران خود شریک بسازد و برایشان بفهماند که چرا وی راهش از آن ها جدا کرد، لکن فوراً به هوش می آید که آن ها هیچگاه گفته های وی را گوش نمی کنند و حاجی مولوی، قادر به این نیست که عذاب کشیدن وی را درک کند.

نثار تصمیم می گیرد تا به دیدن شارلتان پیریکه مدیون وی است زیرا سبب آگاهی وی شده است، در زندان پلچرخی که در خارج از شهر موقعیت دارد، برود، زندان پلچرخی یک ساختمان فولادی رنگ رفته و سائیده شده بود که حتی آفتاب هم نمی خواهد در آن داخل شود، در و دیوار چتل و با عبور از اولین پنجره آهنی بوی تعفن به مشام می رسید.

وقتی در سلول شارلتان پیر داخل می شود به یک مرد سالخورده که به غیر از پوست بالای استخوان هایش چیزی در جانش باقی نمانده است، سر و رویش کبود و دارای زخم های زیاد و در بالای دستها و سر و رویش چتلی و کثافت نمودار است. نثار جرأت نمی کند زیاد پیش برود و هم نمی دانست چه بگوید؟

مرد پیر با چند کلمه که دانستنش برای نثار سخت بود و به غیر از چند حرف چیزی ندانست و همین قدر دانست که خطاب به نثار برایش می گوید که از این جا برو.

نثار با دیدن این صحنه کاملاً سرآسیمه و مأیوس شد و برای نگهبان اشاره نمود که دروازه را برایش باز کند و با انداختن آخرین نگاه به مرد فرسوده و شرایط زندگی و ماحول بندی خانه، آنجا را ترک نمود.

در همان شب هیجان در جبهه عمومی دیده می شد، زیرا یک تعداد طالبان به دروازه شهر مزار شریف رسیده بودند و باید کمکی برای شان روان شود تا شهر را فتح کنند. برای این کار سفربری عمومی شروع شد، زیرا به تعداد زیادی عساکر برای سقوط مزار ضرورت بود. به این صورت تمام سالخورده ها و تعدادی زیاد اطفال از قندهار جمع آوری شد و به جبهه جنگ فرستاده شد. نثار نیز بدون آنکه از وی بپرسند نیز شامل سفربری بود و فردای آن باید عازم جبهه می شد. بدین ترتیب اقامت نثار در کابل ختم شد.

می توانم در این مورد زیادتر بگویم. چیزیکه به من مربوط می شود با یک سوال عذاب کننده، بدون وقفه در جدال هستم و آن سرنوشت نثار است، تنها خداوند می داند که چه سرنوشت این جوان را که در مقابل تقدیرش تنها گذاشته شده بود، دنبال کرد؟

چیزیکه نثار آرزو داشت همانا ادامه راه پنهانی بود. اما نثار این عزیمت خود را مانند یک نوع رستگاری توجیه نمود.

نثار یک جوان کامل، مطلق و بدون چون و چرا بود که دست های خود را بطرف آفتاب بلند می کرد و التماس می نمود:

«من نمی دانم در زیر آسمان خدا کجا روم!» قبل از اینکه بداند که وی هیچ چیز کرده نمی تواند بجز اینکه خود را بدست تقدیر بسپارد.

ادامه دارد....